

هنوزم میشه عاشق بود

هنوزم میشه عاشق بود

آرزو فیلکوئی

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: فیلکوئی، آرزو
عنوان و نام پدیدآور	: هنوزم میشه عاشق بود / آرزو فیلکوئی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۵۵۲ ص.
شابک	: 4 - 145 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ۶۸۵هـ.ق/۱۹۶ PIR۸۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۱۰۶۸۸

به نام ایزد توانا

این قصه قصه آدم‌هایست از جنس
من و شما نه انقدر پاک و معصوم به
رنگ سپید و نه انقدر پلید و زشت به
رنگ سیاه بلکه به رنگ خاکستری
انسان بودن... و داستان اینگونه آغاز
شد...

ناشر علی: خیابان انقلاب - خ ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

هنوزم میشه عاشق بود آرزو فیلکوئی

ویراستار: مرضیه کاوه
چاپ اول: بهار ۱۳۹۲
تیراژ: ۱۵۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: غزال
صحافی: تیرگان
نمونه‌خوان اول: آرزو حسن‌نوری
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 193 - 145 - 4

هوای سرد اواسط پاییز بود و نوید، زمستانی به مراتب سردتر را به دنبال داشت؛ سوز سرد پاییزی شلاق وار صورت عابریان کلافه و گریزان از سرما را می نواخت. طی چند روز گذشته علی رقم هوای به شدت گرفته و ابری، بارانی نباریده بود و زمین و ساکنانش فقط ناظر آسمانی ابری و گرفته بودند که خیال بارش نداشت. برخلاف خیابان‌های پر از ماشین و ترافیک مرکز شهر، در پیاده‌روها کمتر کسی را می شد پیدا کرد و همه به دنبال جایی برای فرار از سرما بودند چند نفری هم که در حال عبور بودند به سرعت گام‌هایشان افزوده تا از آن فرار کنند، یا به واسطه تندتر حرکت کردن گرم شوند؛ اما در بانکی که درست سر میدان اصلی واقع شده بود اوضاع کاملاً متفاوت بود و بانک مدام از جمعیت پر و خالی می شد. بانک به دلیل واقع شدن در مرکز شهر غالباً شلوغ بود اما امروز از روزهای دیگر شلوغ‌تر به نظر می رسید، چون روزهای آخر ماه بود و بانک صف طولی از مراجعه‌کننده‌هایی را در خود جای می داد که هر کدام پی کاری بدان جا مراجعه کرده بودند و بی‌صبرانه با شماره‌ای در دست انتظار رسیدن نوبتشان را می کشیدند.

فرزاد هم آن روز برای واریز حقوق کارکنانش و برداشت مقداری پول

ناگزیر از مراجعه به بانک بود. پس از این که با تکمیل ظرفیت پارکینگ مواجه شد به زحمت جایی برای پارک ماشینش پیدا کرد و به سوی بانک رفت و از ورودی نگاهی به جمعیت منتظر در آن انداخت. لحظه ای مردد ایستاد اما چاره ای نبود کارپرداز شرکتش که به این کارها می پرداخت چند روزی به مرخصی رفته بود و باید خودش آن ماه حقوق کارکنان را تا قبل از پایان ساعت کاری به حساب شرکت واریز می کرد. به ساعتش نگاهی انداخت باید عجله می کرد دو ساعت تا پایان ساعت کاری بانک بیشتر نمانده بود وارد شد و با دیدن رئیس قدیمی بانک که او را به خوبی می شناخت نفسی به آسودگی کشید با وجود او حتماً کارش زود انجام می گرفت و می توانست به شرکت و بقیه قرارهایش رسیدگی کند. سریع به سمت میز بزرگ رئیس که درست روبه رویش در قسمت ورودی بانک بود رفت هرچه فکر کرد نتوانست اسم رئیس را به یاد بیاورد چون از زمان مراجعه قبلی اش به بانک مدت ها گذشته بود برای همین قبل از هر صحبتی به تابلوی روی میز که اسم رئیس شعبه روی آن نوشته شده بود نگاهی انداخت و گفت:

– سلام آقای مهدوی خسته نباشین.

آقای مهدوی رئیس شعبه، سرش را از روی پرونده های روی میزش بلند کرد عینک را روی چشمش جابه جا کرد و با دیدن فرزند از جا برخاست و ضمن دست دادن با او گفت:

– به به جناب حشمتی عزیز... چه عجب قربان.

بعد هم با دست صندلی جلوی میزش را نشان داد.

– بفرمایید بشینید.

– متشکرم.

– خیلی وقته زیارتتون نکردیم معمولاً اون کارمندتون برای کارهای

شرکت می اومدن.

– بله آقای جباری چند روزی رفته مرخصی و دست مارو تو پوست گردو گذاشته... می دونید که نمی شه امور مالی رو دست هرکسی سپرد برای همین در نبودش خودم کارهارو انجام می دم، امروز هم برای واریز حقوق کارمندای شرکت خدمتتون رسیدم.

– خدمت از ماست.

مهدوی این را گفت و نگاهی به کارکنانش کرد و با صدای بلند یکی از آنان را صدا کرد، او هم خیلی سریع خودش را به میز رئیس رساند. مهدوی ازش خواست تا فرزند هرکاری دارد برایش انجام دهد.

کارمند هم بعد از سلام و احوالپرسی با فرزند کارش را پرسید. فرزند مدارکی از کیفش خارج کرد و به کارمند داد و خیلی محترمانه گفت:

– لطفاً این مبلغ رو طی این فیش ها از حساب شخصی من به حساب شرکت واریز کنین و پنجاه میلیون هم نقد برام از حساب برداشت کنید.

– پنجاه میلیون اون هم امروز...

کارمند برای کسب تکلیف به رئیس نگاهی کرد و با تأیید مهدوی با گفتن چشم برای انجام کارهایی که فرزند خواسته بود پشت میزش برگشت. با رفتن او مهدوی گفت:

– خوب جناب مهندس اوضاع کارخونه این روزها چطوره؟!... شنیدم بازار قطعات کامپیوتری به خاطر واردات اجناس تقلبی خیلی رکود کرده درسته؟!

– بازار رکورد کرده، ولی وضعیت ما خوبه خوشبختانه جای پای شرکت ما محکمه و این رکودها خللی در کار ما ایجاد نمی کنه ولی خبردار شدم متأسفانه چندین کارخونه تازه تأسیس تعطیل شدن.

– خوب خدا رو شکر که وضعیت شما خوبه... البته دور از انتظارم نبود

ماشین‌هایی که قصد رهایی از ترافیک را داشتند به‌عابرین اجازه عبور نمی‌دادند. فرزاد به‌وسط خیابان رسیده و با نگاهی به سمت دیگر خیابان راه عبوری یافت ولی در یک لحظه موتور را جلوی دید بعد هم ترک موتور سوار و در چشم برهم زدنی کیفش را که از دستش قاپیده و در دستان موتور سوار بود. انگار چیزی را که دیده بود نمی‌توانست بفهمد متحیر برجایش مانده بود و دور شدن موتور را نگاه می‌کرد که صدای بوق ماشینی او را متوجه کرد و به حرکت وا داشت. با تعجب به دست خالی از کیفش نگاه کرد انگار تازه متوجه اتفاقی که افتاد شده بود. به سمت ماشینش دوید چند نفری که ناظر دزدیده شدن کیفش بودند هرکدام نظری می‌دادند یکی می‌گفت، برو می‌گیریشون یکی می‌گفت، به پلیس زنگ بزن خطرناکه حتماً مسلح بودن. فرزاد بی‌توجه به آنها پشت ماشین نشست و موتور را تعقیب کرد و با عبور سریع از لای ماشین‌ها توانست سر چهارراه دوم موتور را ببیند و دنبالش برود ترک موتور سوار که کیف در دستش بود مدام عقب را نگاه می‌کرد و اوضاع را واری می‌نمود که متوجه تعقیب فرزاد شد و به‌رفیقش گزارش داد و او را به سرعت بیشتر واداشت. فرزاد هم به سرعتش افزود فاصله گرفتن از مرکز شهر و خلوت شدن خیابان‌ها باعث بیشتر شدن سرعت ماشین فرزاد شده و درست پشت سر موتور قرار گرفته بود. شخص همراه موتور سوار مدام ماشین فرزاد را نگاه می‌کرد از چشمانش که دود می‌زد معلوم بود خیلی ترسیده و نگران است. فرزاد قصد سبقت گرفتن از موتور و سد راهش را داشت اما با ویراژهای موتور موفق نمی‌شد با این حال لحظه‌ای چشم از موتور بر نمی‌داشت و سایه به سایه تعقیبش می‌کرد. بالاخره توانست از موتور جلو بزند اما همین که خواست جلوی موتور بیچپید و متوقفش کند موتور داخل خیابانی فرعی بیچپید و فرار کرد. فرزاد هم به سرعت دور زد داخل

مهندسی با توانایی و لیاقت شما و اعتبار در بازار بایدم موفق باشه. فرزاد که دل خوشی از تملق‌گویی نداشت برای این که پاسخ تعریفات مهدوی را داده باشد فقط به‌لبخندی کوتاه اکتفا کرد. مهدوی خواست به صحبت‌هایش ادامه بدهد که یکی از کارمندانش با زن و مردی سر میزش آمدند گویا زن و مرد قصد گرفتن وامی را داشتند؛ مهدوی اول به توضیحات کارمندش گوش کرد و بعد به سمت فرزاد برگشت و ازش عذر خواست و به کارهای وام آنها رسیدگی کرد.

فرزاد با خشنودی به‌صندلی تکیه داد، راضی بود که از پرگویی‌های مهدوی نجات پیدا کرده. چند دقیقه‌ای منتظر ماند تا کارمندی که مهدوی دنبال کارهای او فرستاده بود کارها را انجام داده و مدارک و بسته‌های تراول را که خواسته بود تحویلش دهد. مدارکش را که گرفت از جای بلند شد و از آقای مهدوی که هنوز به کارهای وام مشغول بود تشکر کرد، ولی مهدوی ازش خواست لحظه‌ای تأمل کند و برگه‌هایی از کشوی میزش خارج کرد و جلوی فرزاد گرفت و گفت:

– مهندس جان! این برگه‌ها رو مطالعه کن سپرده‌گذاری‌های جدید بانکه که سود بسیار مناسبی داره. این سپرده رو فقط به مشتری‌های خاصمون ارائه می‌دیم.

فرزاد دستش را دراز کرد و برگه‌ها را از مهدوی گرفت و داخل کیفش گذاشت با مهدوی دست داد و تشکر کرد و به سوی در بانک رفت. با باز شدن در اتوماتیک بانک سوز سردی به‌صورتش خورد کیفش را در دستش جابه‌جا کرد و شال‌گردن پشمی‌اش را دور‌گردنش انداخت و از بانک خارج شد. نگاهی به ماشینش که سمت دیگر خیابان پارک بود انداخت و به سمت آن رفت، چند لحظه‌ای ایستاد تا بتواند از عرض خیابان عبور کند و به ماشینش برسد خیابان دوطرفه و خیلی شلوغ بود و